اعتماد ۷
چهارشنبه ۲۴ آبان ۱۳۹۶، ۲۶ صفر ۱۴۳۹، ۱۵ نوامبر ۲۰۱۷، سال پانزدهم، شماره ۳۹۵۵

رییس مرکز پیشگیری و درمان اعتیاد سازمان بهزیستی:

نگران گسترش آسیب‌های اجتماعی در منطقه هستیم

۱۲

گزارش «اعتماد» از سهم تولیدکنندگان محصولات کشاورزی

دلال‌ها چطور فناوری را می‌بلعند؟

۱۱

صبا طاهریان /اعتماد

روشنفکری ایرانی و فلسفه غرب در گفت‌وگو با حاتم قادری

فضا به نفع رادیکالیسم سیاسی نیست

آرزو دارم شریعتی دیگری ظهور نکند

محسن آزموده

فلسفه در معنای دقیق لفظ به لحاظ نظری بی‌تردید اصلی‌ترین و مهم‌ترین دستاورد تمدن غربی است که البته هم در خاستگاهش در یونان و هم در بسط و گسترش در طول تاریخ از کوشش‌های اندیشمندان و حکیمان دیگر تمدن‌ها به خصوص تمدن ایرانی- اسلامی بسیار بهره گرفته است. به این لحاظ در مواجهه فکری با تمدن جدید رویارویی با فلسفه و اندیشه فلسفی اولویت و اصالتی انکارناشدنی دارد. از خلاف آمد عادت است که با وجود این اهمیت و ضرورت که از قضا تک چهره‌هایی در تاریخ معاصر اندیشه ایران بدان واقف بودند، روشنفکری ایرانی بسیار با تاخیر و کجدار و مریز به فلسفه پرداخته است و توجهی چنان بایسته و شایسته به آن نداشته است، تا جایی که می‌توان گفت با وجود تلاش‌های پراکنده و جسته و گریخته‌ای که پیش از انقلاب در زمینه آشنایی با فلسفه غرب صورت گرفت، تازه بعد از انقلاب است که به ویژه از آغاز دهه ۱۳۷۰ توجهی جدی و گسترده به فلسفه پدید آمد، اگرچه چنان که حاتم قادری در گفت‌وگوی مفصل پیش رو می‌گوید هنوز راه زیادی داریم تا بتوانیم میان این اندیشه‌های فلسفی با سامانه‌های سیاسی و اجتماعی پیوندی برقرار کنیم. به مناسبت روز جهانی فلسفه که در سومین پنجشنبه نوامبر هر سال از سال ۲۰۰۲ تاکنون از سوی یونسکو برگزار می‌شود، نزد این استاد دانشگاه تربیت مدرس رفتیم و از او درباره نسبت روشنفکری ایرانی و فلسفه جدید پرسیدیم. قادری از معدود استادان علوم انسانی است که در کنار تاملات گسترده راجع به روشنفکری در ایران در آثارش توجهی جدی به اندیشه فلسفی دارد و در آثاری چون «ایران و یونان: فلسفه در لابه‌لای سیاست و در بستر تاریخ» و «سقراط در آینه آپولوژی» مشخصا به اندیشه‌های فلسفی و نسبت‌شان با تحولات سیاسی پرداخته است.

آثار فلسفی قبل از انقلاب معدود و انگشت‌شمار است. این کم توجهی به فلسفه از سوی روشنفکران با وجود قوت و قدرت گرفتن اندیشه مارکسیستی در ایران است. جالب است که از سوی نیروهای مذهبی و به طور خاص از سمت چهره‌هایی چون علامه طباطبایی و شاگردشان شهید مطهری که از سوی مارکسیسم خطر احساس می‌کنند، عمدتا به جنبه فلسفی مارکسیست توجه دارند. در ابتدا می‌خواستم ارزیابی شما را درباره علت یا علل این کم توجهی روشنفکران ایرانی به فلسفه جویا شوم.

برای پاسخ اجمالی به پرسش شما یک تقسیم‌بندی سه‌گانه را برقرار می‌کنم. البته این تقسیم‌بندی جامعی نیست و باید دقیق‌تر باشد. همان‌طور که در پرسش شما هم اشاره شده بود، جریان چپ خودش از نحله‌ها و رگه‌های مختلفی تشکیل می‌شود و ایشان می‌توانستند وضعیت سیاسی و شرایط روشنفکری و مبارزه با نظام و سرمایه‌داری را ساده‌تر و عمیق‌تر و راحت‌تر با فلسفه گره بزنند، زیرا آنها به ذخایر تولید شده جهانی متصل بودند که پیش‌تر در طول دست کم یکی- دو سده در غرب انجام شده بود و ما از حول و حوش مشروطه از طریق کانال‌های موجود با آن آشنا بودیم و از این حیث راحت‌تر می‌توانستند یک تحلیل اجتماعی را به فلسفه گره بزنند، طوری که حسیات روشنفکرانه‌شان نیز خرسند باشد و راضی باشند، یعنی مبانی و حتی نمونه‌هایش را داشتند و منازعاتی پیش‌تر در غرب صورت گرفته بود. اما گروه دوم روشنفکران سکولار یا روشنفکران صنعتی و اداری بودند که به فلسفه اهمیت می‌دادند و با متون فلسفی نیز به واسطه زندگی در غرب آشنایی داشتند، اما در حقیقت روشنفکری‌شان چندان روشنفکری رادیکال نبود. مثلا فردی چون شاهرخ مسکوب را در نظر بگیرید که هم ادیب است، هم فرهیخته و روشنفکر و با متون فلسفی آشناست. در یادداشت‌هایش به طور مفصل راجع به فلسفه زیبایی‌شناسی هگل آشناست و برایش جذاب است. اما لزوما میان این علایق و تحرکات اجتماعی‌اش پیوندی برقرار نمی‌شود. اما فراموش نکنیم که مسکوب سوابق توده‌ای و چپ گرایانه دارد. برخی دیگر در میان روشنفکران سکولار نیز بودند که به فلسفه می‌پرداختند، مثل غلامحسین ساعدی که تا حدودی در برخی آثار ادبی و اعتراضی‌اش خواه به نحو تلویحی یا تصریحی اشاراتی دارد. وقتی به گروه سوم یعنی تیپ‌های مذهبی و ملی می‌رسیم، یعنی کسانی که بیشتر با سنت‌های بومی‌گری خودمان مانوس بودند، در وضعیتی اسفناک قرار می‌گیریم، یعنی در وضعیت مناسبی قرار نداشتند.

علت چه بود؟

چند دلیل داشت. یکی اینکه فلسفه سنتی ما مدت‌ها بود که ارتباطش را با سامانه سیاسی و اجتماعی قطع کرده بود، یعنی وقتی حکمایی چون حاج ملاهادی سبزواری (۱۸۷۳-۱۷۹۷ م.) حکیم صدرایی برجسته را در نظر بگیریم، می‌بینیم که به سختی می‌توانستند مقولات فلسفی خودشان را با سامان سیاسی و اجتماعی پیوند بزنند. این مشکلی اساسی است. دلیل بعدی این بود که بخشی از کسانی که در فضای روشنفکری دینی تنفس می‌کردند، صبغه مهندسی و تکنیکی داشتند و با علوم پوزیتیویستی سر و کار داشتند. این ویژگی را البته در میان سکولارها نیز می‌بینیم. خود این رویکرد پوزیتیویستی فاصله ایجاد می‌کرد. همچنین فراموش نکنید که وقتی در مقوله دین می‌اندیشیم، فلسفه رقبای جدی داشته است. این امر به دین اسلام منحصر نمی‌شود، در مسیحیت و یهودیت نیز چنین بوده است. در جوامع دینی فلسفه نمی‌توانست به عنوان یک دستگاه معرفتی قرص و محکم در برابر دین عرض اندام کند و همواره باید حواسش به گزاره‌های دینی باشد و استدلال‌هایش را با امور دینی و کلام هماهنگ کند، حتی در سامانه‌های سیاسی و اجتماعی لازم است گزاره‌هایش را با فقه هماهنگ کند. این خود علت مهمی در دور افتادن با آن سامانه بود. این مشکلات را در کنار این مساله بگذارید که روشنفکران می‌خواهند اقداماتی فوری انجام دهند و نظری فوری ارایه کنند تا به سیاست و اجتماع و فرهنگ برسند. در چنین شرایطی که برشمردم، روشن است که نمی‌توانند خودشان را به فلسفه‌ای که همیشه در حالت احتیاط بوده و همچنین دور بوده، وصل کنند. به همین خاطر در جاهایی نیز که نزدیک می‌شدند، یا از سکولارها وام می‌گرفتند یا به طور خاص آگاهانه یا ناآگاهانه از چپ‌ها وام می‌گرفتند. به همین خاطر است که میان روشنفکری بومی دینی- ملی و فلسفه همواره نوعی تقابل و شکاف زیاد می‌بینیم. من فکر می‌کنم هنوز بعد از انقلاب نیز این تقابل وجود دارد.

در دوره مشروطه و حتی منورالفکران بلاواسطه پیش از مشروطه شاهدیم که در آثار و گفتارشان مشخصا متاثر از فلسفه روشنگری و افکار فیلوزوف‌های فرانسوی قرن هجدهم مثل روسو و ولتر و مونتسکیو و دالامبر و... هستند. اما مبانی این ایده‌ها را هیچگاه به صورت مفهومی و جدی مطرح نمی‌کنند و تنها به دستاوردهای آن ایده‌ها اشاره می‌کنند. این غفلت از کجا ناشی می‌شود؟

وقتی شما صحبت از روشنفکر می‌کنید، نباید فراموش کنید که روشنفکر فردی بیرون از ریشه‌های خودش نیست، فردی بی‌بار و بن نیست و به دور از افق تاریخی‌اش وجود ندارد. وقتی روشنفکران دوره مشروطه را در نظر می‌گیرید، می‌بینید که همین مشکل وجود دارد. یعنی اگر بخواهند مثلا با زبان فلسفه اسلامی سخن بگویند تا برای افکارشان مانوسیت پیدا شود، بیشتر دنبال این بودند که پل‌سازی کنند. یعنی بگویند که اگر برای مثال آنجا حقوق بشر هست، اینجا هم کرامت انسانی وجود دارد. اما حقیقت این است که اینگونه مباحث به طور مستقیم به فلسفه ربط ندارد. ما می‌توانیم اشاراتی به این قضایا داشته باشیم، اما وقتی می‌گوییم روشنفکر و فلسفه، متفاوت است. مثلا فوکو را در نظر بگیرید، برای خودش فلسفه‌ای دارد و مثلا از تبارشناسی بحث می‌کند و مطالعات اجتماعی و انسانی گسترده‌ای دارد. به همین خاطر به شما می‌گوید که جنسیت یا دیوانگی یا... به چه معناست. بنابراین شاخه اسلامی روشنفکری برای این کار مجهز نبود، به ویژه که خودش همیشه در معرض اتهام بود و نمی‌توانست. البته در دوران‌های دورتری مثل دوره آل‌بویه اشاراتی هست و برخی از انسان‌گرایان را می‌بینید که میان فلسفه و دین و امور انسانی ارتباط نزدیک‌تری برقرار می‌کنند. اما بعد از آن دیگر چیزی نمی‌بینید. به چپ‌ها نیز اشاره کردم. در این سنت کسانی مثل آخوندزاده را داریم یا در میان سکولارها کسانی مثل ملکم را داریم. اما اینها فرق می‌کند، ضمن اینکه ایشان نیز اندیشه‌شان را به طور مستقیم گره نمی‌زنند. یعنی راهکارهای روشنفکرانه‌شان لزوما در پیوند عمیق با یک امر فلسفی قرار ندارد. چپ‌ها متفاوتند. یعنی حتی معدودی از سکولارها توانستند از اگزیستانسیالیسم متاثر شوند و کاری در برخی آثار هنری‌شان انجام دهند، ملی-مذهبی‌ها و به ویژه مذهبی‌ها از این نگرش دورند. بنابراین وقتی مشروطه را در نظر بگیرید، می‌بینید که آنجا بار فلسفی برای اقدام سیاسی فراهم باشد. آن بحث‌هایی هم که هست، فلسفه سیاسی است نه فلسفه به معنای عام.

مورد مثل محمدعلی فروغی را چطور می‌توان توضیح داد؟ روشنفکر و سیاستمداری که از یکسو پایه در عصر مشروطه دارد و از سوی دیگر شاهد دوران گذار است.

من با تعبیر شما که فروغی را روشنفکر می‌خوانید، مخالف هستم و او را روشنفکر نمی‌دانم. اگر منظورتان این است که فروغی فکر روشنی داشت، موافق هستم اما روشنفکری ویژگی‌های خاص خودش را دارد. البته نمی‌گویم که روشنفکری تعریف متعین و متشخصی دارد. تعریف روشنفکری بازه و طیف دارد. اما ذکاءالملک فروغی را در این بازه به معنای روشنفکر نمی‌توان قرار داد. روشنفکر کسی است که به نوعی اعتراض سیاسی، اجتماعی و اقتصادی می‌کند. هر کس هم که این اعتراض را دارد، البته به معنای روشنفکر نیست. بنابراین به نظر من بازخوانی فروغی اهمیت دارد، اما هم خودش و هم پدرش ابوالحسن فروغی را نمی‌توان روشنفکر خواند. این اشخاص هم با آموزه‌های غربی آشنا بودند و هم با سنت فلسفی- کلامی- حکمی اسلامی آشنا بودند. یعنی کسانی را که در حکمت شرقی صاحب سبک بودند می‌شناختند، خواه در تهران یا اصفهان یا سبزوار و به محافل ایشان رفت‌وآمد داشتند.

اما به هر حال فروغی در مقدمه سیر حکمت در اروپا بر اهمیت فلسفه تاکید می‌کند و می‌گوید برای مواجهه با غرب باید فلسفه را شناخت. این آگاهی در آن زمان تنها در فروغی پدید آمده است یا دست‌کم ظهور و بروزش را تنها در او می‌بینیم.

فروغی فرد نادری است و من این را می‌پذیرم. اما کسانی دیگر را نیز می‌بینیم. مثلا محمود افشار یزدی یا کسانی که بین ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۴ در اطراف رضاخان هستند، متوجه این موضوع بودند. معضل جدی ایشان این بود که غرب اصولا چه ماهیتی دارد و ما باید ماهیت آن را بشناسیم و مواجهه درستی با آن داشته باشیم. در این میان کسی مثل محمد علی فروغی صبغه فلسفی بیشتری داشت، اما دیگران هم با این معضل آشنا بودند. هنوز هم ما در مواجهه با غرب تا زمانی که نتوانیم برخی مولفه‌های آن را از آن خود کنیم یا مولفه‌های خودمان را با اندیشه‌های غربی در هم تنیده کنیم، خواه ناخواه باید راجع به چیستی غرب صحبت کنیم. در مکتب دارالفنون از این مباحث بود، اما فراموش نباید کرد که یک پایه فروغی در سنت بود. یعنی اگر از اصطلاحات و تعابیر فلسفی استفاده می‌کند، به این دلیل است که با این سنت آشناست. فراموش نکنید که فروغی مترجم ابن سینا است و فن سماع طبیعی او را (با کمک فاضل تونی) ترجمه می‌کند. یعنی اگر کسی با این ذخائر مفهومی و لغوی مانوس نباشد، نمی‌تواند سراغ فلسفه غرب برود. برخی روشنفکران این مانوسیت را نداشتند که معادل‌یابی مناسبی انجام دهند. کسی می‌توانست این کار را بکند که در هر دو شعبه می‌توانست گام‌بردارد. فروغی از این حیث نادر و جالب است، بحث سیاسی به کنار.

تا قبل از تاسیس دانشگاه تهران البته ما تجربه‌های جسته و گریخته‌ای از نهادهای مدرن آموزش عالی داریم، اما از سال ۱۳۱۳ که دانشگاه تهران تاسیس می‌شود و نهاد آموزش عالی مدرن به معنای دقیق کلمه در ایران پا می‌گیرد، رشته فلسفه هم داریم. اما هیچ نشانه‌ای از این فلسفه در جامعه نمی‌بینیم. به نظر شما علت این امر چیست؟

دلایل متعددی بر این امر می‌توان برشمرد. یکی اینکه به نظر من هر فلسفه‌ای توان آن را ندارد که بتواند به طور مستقیم با مفاهیم سامانه سیاسی و اجتماعی ارتباط برقرار کند. یعنی به راحتی نمی‌توان این کار را کرد و این ارتباط در مورد برخی فلسفه‌ها باید با واسطه‌های متعدد و پیاپی صورت بگیرد. مثلا با هگل می‌توان این ارتباط را به راحتی پیدا کرد، اما با کانت سخت است، به همین خاطر است که از هگل برداشت‌های چپ‌گرایانه و راست‌گرایانه صورت می‌گیرد. اما برخی دیگر فلسفه‌ها قابلیت تفاسیر اینچنینی را ندارد. بنابراین نوع فلسفه مهم است. دوم اینکه در عالم غرب فلسفه به دلایل زیادی با ساختارهای اجتماعی، اقتصادی و حتی امکانات مالی در هم تنیده شده است. یعنی برخی فلسفه‌ها ساختارهای خاصی را تبیین می‌کردند، مثلا فیلسوفانی چون لاک با مجادلات زمانه خودشان بحث می‌کنند. در ایران نمی‌توان به حلقه‌های مثلا صدرایی دست داشت و تصور کرد که سامانه سیاسی و اجتماعی به این جریان مرتبط است. این کار دشواری است. دلیل بعدی در سوال شما بود، وقتی فلسفه به دانشگاه‌های ایران می‌آید، به جای اینکه شأن مستقلی داشته باشد، در دانشکده ادبیات مستقر می‌شود.

به نظر شما چرا به دانشکده ادبیات می‌رود؟

برای اینکه میان فلسفه سنتی و فلسفه غرب پیوند برقرار شود، در ابتدا لازم بود که برخی از نسخ شناسایی و تصحیح می‌شود. یعنی باید در عالم اسلام برخی نسخ تصحیح می‌شد و می‌دیدیم که اصلا این متون چه جایگاهی دارند و نویسنده‌شان کیست. در غرب پس از رنسانس فلسفه زمینه‌های خاص خودش را دارد و برای خودش شأن مستقل دارد. البته با سایر علوم و معارف ارتباط دارد، اما به هر جایگاه مستقلی نیز دارد. یعنی برای خودش تعریف دارد، آدم‌هایی هستند و... اما در اینجا این‌طور نیست. در ابتدای تاسیس دانشگاه تهران هم که تازه کسانی در زمینه فلسفه کار می‌کنند، کتاب‌های آموزشی می‌نویسند و مثلا می‌خواهند بگویند فلسفه چیست. در مورد فروغی به این نکته اشاره کردم که اصلا امکان انتقال فلسفه را نداریم، مگر اینکه نخست بتوانیم ذخایر لغوی مناسب داشته باشیم در غیر این صورت ترجمه‌ها پا در هوا می‌ماند. به همین خاطر است که فلسفه در کنار ادبیات قرار می‌گیرد. حالا این را با شتاب روشنفکران مقایسه کنید. روشنفکری مثل جلال آن قدر شتاب دارد که اصلا حوصله نمی‌کند به فلسفه بپردازد، حتی اگر فلسفه وقتی حاضر و آماده هم باشد هم حوصله نمی‌کند به آن بپردازد. در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ روشنفکران ما دورادور به فلسفه چنگ می‌زدند، مثلا به اگزیستانسیالیسم چنگ می‌زدند بدون اینکه بحث عمیق و جدی اگزیستانسیالیستی را خوانده باشند، این تعبیر من است و شاید قضایا را تقلیل می‌دهم. اما وقتی برخی مقالات و گزاره‌های ایشان را مرور می‌کنم، این‌طور استنباط می‌کنم که برداشتی عامیانه دارند و چنین نیست که به اصل مطالب برسند. در حالی که اگر به طور عمیق بخواهیم به اگزیستانسیالیسم بپردازیم، باید ببینیم که به چه چیز می‌پردازد و از دل چه شرایطی بر آمده است و از چه موضوعاتی حمایت می‌کند و از چه منابعی متاثر می‌شود، وقتی به پدیدارشناسی می‌پردازید، باید برای‌تان روشن باشد که با چه جریان‌های فکری‌ای حرف می‌زند. همه این موارد را در ایران نمی‌توانید همزمان داشته باشید و با آنها گفت‌وگو کنید و ناچارید دورادور برخی مقالات و کتاب‌ها را بخوانید. تیپی مثل جلال که اصلا حوصله این کارها را نداشت و تیپی مثل شریعتی نیز آشکارا نفی فلسفه می‌کرد و تعابیر تحقیرآمیزی راجع به فلسفه به کار می‌برد.

چرا چنین بودند؟

زیرا می‌خواستند رادیکالیسم سیاسی راه بیندازند. اگر بخواهید از نظر فلسفی یک هگلی چپ باشید، لازم است که نخست این بافتار اجتماعی برای‌تان فراهم شده باشد و ده‌ها و بلکه صدها نفر راجع به مسیح و الهیات و کارگرها و کارخانه‌ها نوشته باشند و روزنامه داشته باشید. باید گشودگی سیاسی باشد و بتوانید از این مرز به آن مرز بروید. این اتفاقات در غرب در قرون نوزدهم و بیستم رخ می‌داد. اما در ایران که چنین رویدادهایی به وقوع نمی‌پیوست. به همین خاطر فلسفه تبدیل می‌شد به امری که آدم‌هایی خیلی باوقار و شسته رفته و دور از جامعه راجع به آن بحث می‌کردند. البته چپ‌ها و رادیکال‌ها مباحث خودشان را داشتند، اما مسلمانان با این مباحث خیلی فاصله داشتند.

ادامه در صفحه ۱۴

- **فاصله‌مان زیاد و ابزار و امکانات‌مان کم است.**
- **خیلی‌ها رویای سار تر ایران بودن را می‌بینند.**
- **خوانش جدی فلسفه در غرب را شروع نکرده‌ایم.**
- **به دنبال روشنفکری هستیم که کرانه را از خودش پر کند.**
- **الان خرده‌روشنفکران و محفل‌ها و خرده‌حلقه‌ها داریم.**
- **ما در نسل‌های بعد هم نمی‌توانیم عضوی از گفت‌وگوهای جهانی به جهت فلسفی و روشنفکری شویم.**
- **فلسفه سنتی ما مدت‌ها بود که ارتباطش را با سامانه سیاسی و اجتماعی قطع کرده بود.**
- **انرژی‌ها صرف زدن و تخطئه می‌شود. البته در غرب هم تخطئه و زدن وجود دارد، اما خیلی جاها هم هست که در آن نقد و گفت‌وگو هست.**
- **ما نباید مدام خودمان را با غرب مقایسه کنیم.**
- **روشنفکری مثل جلال آن قدر شتاب دارد که اصلا حوصله نمی‌کند به فلسفه بپردازد.**
- **شریعتی نیز آشکارا نفی فلسفه می‌کرد و تعابیر تحقیرآمیزی راجع به فلسفه به کار می‌برد.**

سرمقاله

برزخ فلسفه

عظیم محمودآبادی

اگر از شور و شوق تغییر جهان فارغ شده باشیم و به شعور تحلیل و تفسیر آن رسیده باشیم آن وقت دیگر نه فلسفه کار بیکاران عالم است و نه فیلسوفان «پفیوزان تاریخ» خواهند بود.

در طول بیست و پنج قرنی که از عصر سقراط می‌گذرد، فلسفه در نظر عوام جز تفننی از سر بیکاری و بعضا بی‌عاری نبوده است و حتی این تلقی گاهی به ذهن و زبان برخی خواص هم راه پیدا کرده است. چنانچه در نظر آنها گویی فلاسفه باعث و بانی همه ناکامی‌های این عالم بوده‌اند. از نظر آنها اگر پیشرفتی در عالم حاصل شده، محصول علم و تکنولوژی است و اگر کج و کاستی در نظم و نظام کنونی آن وجود دارد از قصور یا تقصیر فیلسوفان است.

در حالی که فلسفه از آغاز چیزی جز راه و روشی فکری برای فهم جهان نبود. فهمیدنی‌تر شدن جهان امروز نسبت به ۲۵۰۰ سال پیش تنها ریشه در پیشرفت علم ندارد بلکه سهم فلسفه در این فهم را باید شناخت. اساسا تمدن بشری و رشد آن بیش از اینکه مرهون علم باشد وامدار فلسفه است.

چنانچه به گفته لویی اشتراوس، فیلسوف آلمانی قرن بیستم، تمدن بشر را باید تنها محصول «آتن» و «اورشلیم» دانست. به تعبیر دیگر دو هسته‌ای که تاریخ تمدن بشری را شکل داده‌اند از همراهی‌ها، رقابت‌ها و تصادم‌های «فلسفه و وحی» و «عقل و دین» بوده است.

حال باید پرسید برای شناخت جهان آیا راهی جز فلسفه وجود دارد؟ کدام علم می‌تواند از ارتفاعی به قامت فلسفه بر جهان نظر بیندازد و آن را تحلیل بلکه تفسیر کند؟

البته هر کدام از رشته‌های علمی و شاخه‌های منشعب از آنها، کارکرد ویژه خودشان را دارند و این جهان بدون هر کدام‌شان حتما یک چیزی کم داشت اما هر کدام در رتبه و مرتبه خودشان. به قول نویسنده تاریخ فلسفه بی‌معنی و نارواست اگر معتقد باشیم که باید درباره فاتحان و ویرانگران بزرگ آگاهی داشته باشیم اما از سازندگان و آفرینندگان بزرگ و کسانی که واقعا به فرهنگ کمک کرده‌اند، غافل باشیم.[1]

چه کسی گفته برای شناخت جهان به خواندن در مورد کشورگشایی‌های چنگیز، اسکندر و ناپلئون بیش از تلاش برای فهم افکار و آرای افلاطون، دکارت، کانت، ابن‌سینا، ابن رشد و... نیاز داریم؟

از اینها گذشته حاجت امروز ما به فلسفه بیش از هر زمان دیگری است. در روزگاری که زندگی معنای خودش را برای نسل‌های جدید بیش از پیش از دست می‌دهد، فلسفه ملجا و پناهگاهی می‌تواند باشد برای آنکه در آن، به جست‌وجوی این گوهر کمیاب پرداخت و در میان این همه بی‌معنایی، معنایی برای زندگی یافت.

تهی شدن زندگی از معنا، پیامد پست مدرنیسمی است که کلان روایت‌ها را از اعتبار ساقط کرده و منزلت آنها را به قدری فرو کاسته که بسیاری برای معنا دادن به زندگی‌شان دیگر نمی‌توانند روی آنها حساب چندانی باز کنند.

شاید عده‌ای بگویند خب این هم محصول همان فلسفه‌ای است که ادعا می‌شود تاریخ تمدن بشری را رقم زده است. البته که چنین است اما این مساله باعث نمی‌شود که ما بتوانیم خودمان را بی‌نیاز از فلسفه بدانیم و شانه از زیر آن خالی کنیم.

آری فلسفه در تاریخ پیشرفت خود به گذرگاه‌هایی هم رسیده که به سرگردانی‌های بشر اضافه کرده است اما این نمی‌تواند حجتی برای کنار گذاشتن اصل آن به شمار رود. چنانچه کاپلستون می‌گوید خواندن تاریخ فلسفه ممکن است منجر به پدید آمدن حالت ذهنی شکاکانه‌ای شود. اما باید به خاطر داشت که امر توالی و ترادف نظام‌ها ثابت نمی‌کند که هر فلسفه‌ای نادرست و خطا است. چنانچه می‌دانیم جهان، ادیان بسیاری دیده است؛ آیین بودا، آیین هندوان، آیین زرتشت، مسیحیت، اسلام و... اما این امر ثابت نمی‌کند که مسیحیت دین حق نیست. چراکه برای اثبات آن، رد کامل دفاعیات مسیحی ضروری است.[2]

بنابراین راه‌حل بحران‌های فکری بشر که در نتیجه فلسفه‌ورزی فیلسوفان پدید آمده این نیست که آن را تعطیل کنیم بلکه ناگزیر از تقویت آن هستیم. اگر زمانی آلفرد اسمیت (سیاستمدار امریکایی نیمه اول قرن بیستم) گفته بود «همه نارسایی‌های دموکراسی را می‌توان با دموکراسی بیشتر درمان کرد» چرا در مورد فلسفه نتوان چنین باوری داشت؟

آری درمان نارسایی‌ها و معضلات فکری که از جانب فلسفه و غیر آن گریبان بشر امروز را گرفته است تنها در فلسفه ورزیدن بیشتر و عمیق‌تر یافت می‌شود. آموختن اینکه چگونه می‌توان بدون یقین و البته بدون فلج شدن از شک و تردید زندگی کرد، شاید بزرگ‌ترین خدمتی باشد که فلسفه در عصر ما هم می‌تواند در حق طلاب خود انجام دهد.

اما این فلسفه چیست که باید معنای از دست رفته زندگی را در آن جست‌وجو کنیم؟

فلسفه نه علم است نه الهیات بلکه چیزی بین آنها است. چنانچه به گفته برتراند راسل «میان الهیات و علم برزخی هست نامکشوف برای هر دو و در معرض حمله هر جانب؛ این برزخ همان فلسفه است.»[3]

بنابراین فلسفه در جایگاهی فراتر از علم و فروتر از الهیات قرار دارد که می‌تواند موقعیت هر کدام از آنها را تشخیص دهد و معیاری برای تعیین اعتبار آنها باشد.

برای فهم زندگی و ساخت بهتر آن گریزی از ورود و اقامت در این برزخ نداریم.

چراکه برای شناختن هر عصر و ملتی باید فلسفه آن عصر یا ملت را شناخت و برای شناختن فلسفه باید تا اندازه‌ای فیلسوف بود.

منابع:

۱- فردریک چارلز کاپلستون، تاریخ فلسفه، ترجمه جلال‌الدین مجتبوی، انتشارات علمی و فرهنگی.
۲- همان.
۳- برتراند راسل، تاریخ فلسفه غرب، ترجمه نجف دریابندری.